

از نغمه دلکش عراقی در کون و مکان بلند آواز
 هذا هو اول الفراق زین خواجه و خسروان طنناز
 مائیم و نوای بی نوائی (۱)
 بسم الله اگر حریف مائی

وحید

احساسات یکنفر و حشی

در عین زهستان و شدت سرما جنگ سختی بین سفید پوستان و سرخ پوستان برقرار بود. موقعی که تازه اروپائیان با بومیان امریکا بنای زد و خورد را گذاشته و سرخ پوستان برای آنها دشمنان صعب و دهشتناکی محسوب میشدند و بخونخواری و سبیت مشهور بودند.

صاحبمنصب جوانی با دو نفر از طایفه آنها که مصادف گردید که با تبر باو حمله ور شدند. جوان مرك را معاینه دید مصمم شد که تا آخرین نفس بکوشد. در حینی که با آن ها در زد و خورد بود جنگجوی سالخورده از سرخ پوستان از دور نمایان شد که کمانی در دست داشت و تیری بچله کمان گذاشته با کمال خشم و غضب بجوان نزدیک میشد.

صاحبمنصب جوان تیر را در قلب و تبر را بر سر خود میدید. لکن همان نظور که پیر مرد پیش می آمد و کمان خود را بسینه جوان میزان میگرفت ناگهان تغییری در قیافه او ظاهر شد و چهره اش حالت دیگری پیدا کرده اسلحه خود را از برابر سینه او منحرف نمود.

دو سرخ پوست دیگر نیز که با جوان در نبرد بودند با اشاره پیر مرد دست از

(۱) این بیت اقتباس از حکیم نظامی است

وی کشیده و سری با احترام در برابر جنگجوی سالخورده فرود آوردند .
 پیر مرد فرمان داد که جوان را بدرختی بستند . اندکی بعد او را باز کردند
 و صاحبمنصب جوان با کمال تعجب دید که پیر مرد مهربانی و محبت فوق‌العاده نسبت
 با او ابراز میدارد و بجای آنکه او را بکشد یا زجر و شکنجه نماید بر خلاف اشاره
 و تبسم محبت آمیز او را اطمینان و تسلی میدهد که رفع وحشت و نگرانی از وی
 نماید آنگاه دست او را گرفته بیکى از اوبه های خودشان که مقداری از آنجا
 مسافت داشت برد .

زمستان بقدری شدید بود که مجال مخاصمه و ادامه جنگ نمیداد جنگ متروک
 شد و سرخ پوستان با ما کن خود مراجعت نمودند .

جوان اروپائی که با کمال ملامت و مهربانی پذیرائی میشد بکلی مبهوت
 و متفکر بود که علت این لطف و محبت بی سابقه چیست .

پیر مرد سرخ پوست که اغلب با چشمان اشکبار بجوان مینگریست کم کم
 زبان خود و یاره از صنایع متداولی بین وحشیان را باو آموخت .

زمستان گذشت . صاحبمنصب جوان بجای آن که از اسارت بنالد یا آن که
 زجر و شکنجه داشته باشد با کمال فراغت و آسایش در بازی ها و تعیشات آن ها
 شرکت می جست .

همینکه نسیم بهار طبیعت افسرده را بحال آورد وزمین مرده را حیات دوباره
 بخشید جنبش تازه در وحشیان پدید آمد .

زنان سرود های جنگی میخواندند و مردان اسلحه خود را صیقل میدادند
 و خود را مهیای جنگ مینمودند . پیر مرد جنگجو با کبر سنی که داشت خود را برای
 جنگ حاضر نمود و با اسیر خود بطرف سفید پوستان حرکت کرد . مسافت زیادی یعنی
 قریب دویست لیو (پنججاه فرسخ) پیمودند و از اراضی که میدان تاخت و تاز اروپائیان

شده بود گذشتند .

بالاخره در روشنائی خاکستری رنگ صبح جنگجویان سرخ پوست در برابر اردوی دشمن فرود آمدند .

پیر مرد اسیر خود را بکناری برده چادر های سفید پوستان را باو نشان داد و با حالت غم انگیز و رقت آوری گفت :

« نگاه کن آن برادران هستند در آنجا . » پس از لحظه باز گفت : « بین در آنجا منتظرند که با ما جنگ کنند . » بعد با لهجه شديدي گفت :

« بشنو ! من جان ترا رهانده ام ، ساختن قایق و تیر و کمان را ، بتو »
 « آموخته ام ، جنگ با تبر و پوست بر کشیدن از سردشمنان را بتو یاد داده ام . »
 « میدانی وقتی ترا چادر خود آوردم چه بودی ؟ دستهایت مثل دستهای طفل خوردسالی از »
 « هر هنر عاری بود نمیتوانستی غذا برای خود تهیه کنی و نه از خود دفاع نمائی ، »
 « روح تو در تیرگی شب بسر میبرد و هیچ چیز نمیدانستی . پس هر چه داری از »
 « منست . آیا اینقدر ناسپاس خواهی بود که باز برادران خود ملحق شوی و تبر »
 « خود را بروی طایفه من بکشی ؟ »

صاحب منصب جوان بلا تردید جواب داد که مردن برای من هزار مرتبه بهتر از آنست که خون يك نفر از قبیله آبنای کی را بریزم .

پیر مرد سرخ پوست لحظه چند بسرایای جوان نگریسته بعد با رقت و شفقت از او پرسید : « آیا تو پدر داری ؟ »

جوان گفت بلی موقعی که من حرکت میکردم هنوز پدرم در حیات بود . پیر مرد با آه دردناکی گفت :

« بیچاره پدرت چطور بد بخت شده است ! »

پس از لحظه سکوت باز گفت : « آیا میدانی که من هم پدر بوده ام ؟ و

و امروز دیگر پدر نیستم. من پسر خود را در میدان جنك دیدم که با رشادت در برابر چشم جان سپرد و من انتقام او را کشیدم! بلی انتقام او را کشیدم!»
 پیر مرد این کلمات را با تأثر و هیجان شدیدی بیان میکرد پس از آن رو بطرف مشرق نموده به آفتاب که تازه از افق سر زده بود اشاره کرد و گفت: «این آفتاب قشنگرامی بینی؟ و از تماشای آن لذت میبری؟ - بلی من از تماشای منظره قشنگ آسمان محظوظ میشوم!

- اما من دیگر این لذت را ندارم!

لمحه چند سکوت نموده بعد درخت پر گلی را که قطرات شبنم روی گلهای آن میدرخشید نشان داده گفت:

«این درخت قشنگ را میبینی؟ از تماشای آن حظ میکنی؟

- بلی

- اما من دیگر این حظ را نمیبرم

بعد با شتاب و صدای بلند گفت:

«برو! بکشور خود مراجعت کن تا پدرت بتواند با مسرت طلوع آفتاب»

«را تماشا کن دو از دیدن گلهای تازه شکفته محظوظ شود!»

ترجمه از فرانسه سید عبدالله سیار

❖ قلعه ❖

تقسیم خیر و شر

بنام نوع بشر قرعه خیر و شر کردند
 نصیب قومی بد بختی و هنر کردند
 بر او نصیب زر و سیم بیشتر کردند
 باسم نادان دریا شدار شمر کردند

بکارگاه قضا چون مدبران قدر
 جماعتی را دادند بخت و بی هنری
 هر آنکه بیشتر از جهل و حقد داشت نصیب
 بنام دانا گر بحر بود گشت سراب